

من متولد ۵۷

رویایم را گم کرده‌ام

امام پاکرد



AVAYeBU.com

آواي بوف

ISBN 978-8-7939265-2-3



9

788793

926523

>

من متولد ۵۷ رویایم را گم کرده ام

الهام پاگرد



AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

من متولد ۵۷

رویایم را گم کرده ام

By : Elham Pagard

نویسنده: الهام پاکرد

Layout: Ghasem Gharehdaghi

ویراستار: قاسم قره داغی

Illustrator: Houriyeh Gharehdaghi

طراحی جلد: Houriyeh Gharehdaghi

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-52-3

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : من متولد ۵۷ رویایم را گم کرده ام / الهام پاگرد
عنوان و نام پدیدآور : من متولد ۵۷ رویایم را گم کرده ام [کتاب] / الهام پاگرد
ویراستار: قاسم قره داغی ؛ طرح جلد: حوریه قره داغی .
مشخصات نشر : ، 2021 دانمارک: نشر آوای بوف
مشخصات ظاهری : ۲۱×۵/۱۴ سم ۳۰ ص.؛
شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸۸۷۹۳۹۲۶۵۲۳
موضوع : داستان/ متن فارسی-- قرن ۱۴
موضوع : Roman
رده بندی کنگره :
شماره کتابشناسی ملی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۳۹۲۶۵۲۳
ISBN: 978-87-93926-52-3

کلیه ی حقوق محفوظ است.

تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده ی دیگر از این اثر، بدون دریافت مجوز کتبی، ممنوع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دائمی دسترسی آنلاین به کتاب:

<https://avayebuf.com/>

همین دیشب هم از قرص های شفا بخش خوردم. اول بی خوابی به سراغت می آید، به سرعت کلونازپام یک میلی را بالا می اندازی و منتظر وقوع معجزه خواب می شوی. کم کم نبض روی شقیقه ها می زند و دردی مبهم لابلای عضله های سرت می پیچد. نبض هی تند تر و تند تر می شود آنقدر تند که انگار رگ روی شقیقه بلند می شود و دوباره خودش را به استخوان جمجمه می کوبد. ژلوفن کپسول قرمز شفا بخش تنها راه حل هیاهوی رگ های شقیقه هاست. آب روی آتش. حالا شقیقه ها آرام تر شده اند اما شکمت اینبار در هم می پیچد. تند تند ویفر موزی خشک را به زور چند قلمپ آب می چپانی تو دهنت. می دانستی که با شکم خالی خوردن یک قرص هم دمار از روزگارت در می آورد، کمی دیر شده! برای رهایی از زجه های شکمت

رانی تیدین بالا می ندازی روی ویفر ها. تهوع هم به سراغت آمده یک پلازیل بد نیست تا آرام آرام اثر کلونازپام بپرد و دوباره بی خوابی در هم بکوبدت.

خیلی شنیده ام که شما نسل سوخته اید، کودکی نکرده اید، خاطرات کودکی تان می شود آژیر قرمز: بینندگان عزیز توجه فرمایید وضعیتی که هم اکنون می شوید وضعیت قرمز است، به پناهگاه بروید و تا اعلام وضعیت سفید از پناهگاه خارج نشوید. این یک اخطار است. بینندگان عزیز وضعیت زرد است با احتیاط از پناهگاه هایتان بیرون بیاید سرک بکشید شاید هم حالا دیگر تو پناهگاهتان خوابتان برده درست مثل پدر وقتی من و نازی را تو زیرزمین این خانه لابلای صندلی ها و مبل های شکسته جا می داد، برای خودش چای درست می کرد، تلویزیون هم داشت

و یک پتو هم پهن کرده بود با هفت هشت تا بالش دور تا دورش. چایش را می خورد و زل می زد به تلویزیون و چند ثانیه بعد صدای خرخرش بلند می شد. ما ذوق زده بودیم، این تغییر وضعیت ها از قرمز به سفید و از سفید به قرمز دچار هیجانمان می کرد. گاهی صدای انفجار بمب زیرزمین را می لرزاند. مادر که به سجاده اش سنجاق شده بود توی رکعت دوم و سوم می پرید اما نمازش را نمی شکست معصیت نمی کرد.

مادر در تمام دوران زندگی اش رسالت داشت. او از جانب خدایش مامور بود ما را به راه راست هدایت کند، به هر قیمتی که بود باید ما را هدایت می کرد. تنها رسالتش بعد از زاییدن ما این بود. پدر که از دست رفته بود. او کافر و ملحد به دنیا آمده بود و هدایتش دیگر از دست مادر خارج بود اما ما همچنان در دستور کار "هدایت" بودیم. مادر ناظر خوبی نبود. او بیشتر هدایت پیامبر گونه داشت نه نظارت استصوابی. دستور کار مادر از متافیزیک بود از نسل های قبل می رسید. او دستور العمل کارش را از زمانی که به رسالت رسیده بود از منابع نگفتنی اش دریافت کرده بود. مادر پیامبر بود. قوم تحت هدایتش اما در جهان دیگری زیست می کردند. من و خواهرم. میان رویاهای رنگی.

کلونازپام های یک میلی جواب نمی دهند. اما از ضرب رگ ها روی شقیقه ها می ترسم. تلویزیون را روشن می کنم. جهانی از نور و صدا. بیشتر از هزار شبکه. شادی از نوع بی خیالی و لشی زیر پوستم می دود. ورم می کنم. همانجا روی کاناپه ولو می شوم. پاها کم کم تحت تاثیر تخدیر شبکه ها شل می شود، هر کدام هزار کیلو. یکی روی میز و یکی رو صندلی مجاور. بالشتک ها زیر دست و پا. موهای فرفری چسبیده به گوش، دهان و لب ها. تخدیر آن چنان قوی است که نمی توانی انگشت شست دستت را از روی دکمه کنترل تلویزیون برداری، می گردی و می گردی. انگشت شست دستت هر چند ثانیه به صورت خودکار روی شاستی ها فشار می دهی، گم و گور لای فیلم فارسی ها و تبلیغ لاجرباکس و آیدان، لای سامسونگ و اورال

بی، قرص های لاغری و قطره های افزایش میل جنسی. تخدیر به اوج خود می‌رسد، لول لول می‌شوی، نشئه نشئه، فیلم سیاه و سفید دهه های چهل و پنجاه. پنج دقیقه، نشئگی ات دارد افول می‌کند، باید دوباره شارژ شوی. انگشت شست روی شاستی ها مثل پک زدن به وافور سرکیفت می‌کند، با ثروتمندان پی ام سی همراه می‌شوی. کشتی ها و قایق های تفریحی، دلبران برنزی و استخوانی، خانه های عجیب و غریب و راز آلود، لایرنت های بورخسی، قیافه های رنج کشیده و دردمند. انگار روی صندلی قایق های تفریحی و لامبورگینی و ریز ریز میخ بوده و تو جام های شامپاین که از دست دختران برنزه می‌گیرند زهری که هر لحظه آنها را بیشتر در رنج فرو می‌برد، وضعیت عجیبی است اما هیچ چیز اغوا کننده تر از کف روی آبجو تو لیوان های غول پیکر نیست. حالا نوبت ماکروتاچ مکس و وکلای مهاجرتی و دوباره لارجرباکس است. تازه یادم آمده که می‌خواستم بنویسم اما بعد از نوشتن یک طرح منسجم و درست حسابی و فصل بندی داستان بلندم "من متولد ۱۳۵۷" . . . همین جمله ابتدایی که قرار است داستانم با آن شروع شود شالوده و طرح داستانم را آشفته کرد. وحشت کردم از این جمله "من متولد ۵۷". اول سعی کردم ۵۷ را مخدوش کنم مثلاً ۵۹ یا ۶۰. اما هیچ کدام اوج نوستالژی و درد ۵۷ را ندارد و هیچ کدام مرا ترغیب به نوشتن داستان واقعی از دختری که رویایش را گم کرده بود، نمی‌کند. این یک واقعیت است. درد واقعیت تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. واقعیتی دردناک تر از این نیست "من متولد ۵۷". و زمانی که شجاعت نوشتن این عبارت را پیدا کنم داستانم همانجا تمام می‌شود. اصلاً کل داستان همین است من متولد ۵۷ رویایم را گم کرده ام. تمام شد. این کل ماجرا است. پس اصرار برای نوشتن یک داستان طولانی تر یک وسوسه شیطانی از نوع تحمیق خواننده یا تحمیق ناشر است. یک سادیسم که یک جایی مثل یک چراغ چشمک زن در تمام سلول های عصبی مغزم روشن و خاموش می‌شود رنگش هم قرمز نیست نارنجی رو به کبودی است. چراغ نارنجی چشمک زن سادیسم.

"من متولد ۵۷" درست از جایی باید شروع شود که شانس برنده شدن در لاتاری مهاجرت به یکی از پیشرفته ترین کشورهای دنیا، جایی که نمی توانم اسمش را بیاورم. شاید کویزلند یا یک چیزی مثل این تبدیل به یک رویا می شود و این برای دختری که رویایش را گم کرده خیلی خوب است. حالا او یک دانه دارد به اسم لاتاری که آنرا می کارد یک جایی لابلای سلولهای سفید، نه ته لیمبیک مغزش و هر روز به آن آب می دهد و غذا. می گذاردش کنار پنجره تا خوب آفتاب بخورد آنهم آفتاب شرقی، بعد به آن کود می دهد. یک کود با استاندارد بالا، اسمش ای پی ۲۰۲۰، قارچ کش و غنی شده با روی و مس و آهن. تخم حالا برای خودش درختی شده پر از شاخ و برگ درخت مثل بائوبا های شازده کوچولو خودرو شده و به شکلی سرطانی نه تنها تمام لیمبیک بلکه تمام سلول های سفید و خاکستری و قرمز و صورتی مغزش را گرفته، حتی سراغ چراغ چشمک زن نارنجی سادیسم هم رفته و حالا چراغ سادیسمی گل های بنفش رنگی شده و از لای آن برگ های درخت بیرون زده است و دیگر چشمک نمی زند. شاید کود ای پی ۲۰۲۰ چندان استاندارد بالایی نداشته، اما چه بهتر. دختری که رویایش را گم کرده، حالا یک درخت پر شاخ و برگ و تنومند رویایی آنجا توی سرش دارد که هر روز گل های تازه می دهد. روی تمام گل های بنفش نوشته تا کویزلند چیزی نمانده.

متولد ۵۷ یک رویا دارد، در طرح اولیه این داستان رویا ها گم شده بودند خودم هم نفهمیدم این رویا از کجا سر بر آورد؟ تخم اولیه این رویا از کجا آمد و چرا کاشته شد و با وجود گیجی متولد ۵۷ با وجود کود غیر استاندارد و مراقبت های نصفه نیمه رویا پا گرفت و درخت شد و گل داد. این تخم بعد از خواندن یک پیام روی صفحه فیس بوک پیدا شد. "من می خواهم شما را ببینم. شماره من *****" اما اینقدر تخمی بود که کسی باور نمی کرد تخم بشود یک درخت و گل کند. واقعا وضعیت متولد ۵۷ دردناک بود. بی رویایی اش را می گویم. کسی فکر می کرد این پیام را آنقدر گنده کند تا یک درخت بشود و گل بدهد.

روزی متولد ۵۷ در دفترش نوشت: "دوستش نداشتم ولی چیزی به شکل یک جاذبه مازوخیستی مرا وسوسه کرد با او بخوابم. همه چیز در ضدیت با تو و تو هم خوابه با همه آنچه ضد توست. تضاد درام دارد، هیجان، تعلیق، لذت و سکس. این جنگ تو با خودت است، ریدن به هر چیزی که تا کنون فکر می‌کردی به آن وفا داری، معتقدی، آرمان توست. این اوج لذت است."

متولد ۵۷ هستم و اعتراف می‌کنم بیشتر تصمیم‌های مهم زندگی ام را تو توالیت گرفته‌ام. وقتی با برنامه ریزی بروی روی سنگ توالیت بنشینم آب را که باز کنی و از لحظه‌ای که آب را باز می‌کنی این فکر انسانی با تو باشد که آب را بی خود هدر نده، اما چون داری به موضوع مهمی فکر می‌کنی و تصمیم‌گیری در مرحله حساسی است، آب باید قربانی شود، تخلیه از هر سو، سرت هم باید همین‌جا خالی شود و از توالیت که بیرون رفتی همه جوره احساس سبکی کنی. باید راحت شده باشی، تصمیم گرفته شده بایگانی شد تمام حواشی توی چاه فاضلاب رفت سیفون کشیده شد و خلاص. زمان می‌برد گاهی و آب همین‌طور می‌رود و دیگر چیزی برای تخلیه نداری اما مغزت دچار تنگی اسفنکتر است. یک یبوست موروئی! خروجی ندارد انگار افکار رقیق شده توی ذهنت می‌لولد، لابلاش پر از فضولات آیا، چرا، چطور و چگونه مثل بقایای باکتری‌ها در مدفوع دل پیچه مغزی می‌گیری، زور می‌زنی، رگ‌های شقیقه دست به کار می‌شوند می‌کوبند همین‌جا و همین حالا باید تکلیف یکسره شود و می‌شود خلاص.

متولد ۵۷ در یکی از دفعاتی که به دستشویی رفت تا یکی از تصمیم‌های مهم زندگی‌اش را بگیرد تخم کوچک "من می‌خواهم شما را ببینم" را کاشت تو لیمبیک‌اش و صاحب یک رویا شد. جنین کوچک رویا بعد از سالها نازایی و دربدری برای آبستنی شروع به رشد کرد. او خوشحال بود. همان‌طور که روی سنگ سرد توالیت نشسته بود لبخند زد. باید از رویایش محافظت می‌کرد.

همان وقت که شنیدم "آخی بمیرم الهی شما نسل سوخته اید، نه بچگی کردید" یک جمله دیگر هم داشت " نه جوونی... " بوی الکل زد زیر دماغم و پیکم را که سک بالا رفته بودم تماما پاشیدم روی سر و صورت گوینده " نسل سوخته" و او بی اینکه خودش را از تک و تا بیاندازد دستمالی برداشت و همانطور که صورتش را پاک می کرد گفت " کاباره و دیسکو و دنس نمی دونید چیه؟ کجا دارید که برید، همین چارتا کتاب و فیلم رو هم نداشتید تا چند سال پیش. اوضاع هفتادی ها خیلی بهتر از شماهاست، اونا از پس خودشون بر می آن... "

وقتی گوینده نسل سوخته لب های سرخشو جمع کرد و آرووم گفت به سلامتی و رطوبت لب لیوانش را ریز ریز با لب هاش جمع کرد هنوز تخم رویا را در پیام های صفحه فیس بوکم نخوانده بودم ، همانجا فکر کردم گم شدن رویایم باید ربطی به این سوختگی داشته باشد، اما آنقدر هوشیار نبودم که ربط بین این سوختگی و قرمزی لب ها و پماد لیدوکائین را بفهمم. فقط آنقدر هوشیاری داشتم که مواظب باشم دوباره محتوی دهانم را تو صورت گوینده لب قرمز نپاشم گو اینکه خودش متوجه خطر شده بود و سرش را کاملاً به حالت تدافعی نگه داشته بود وزیر چشمی نگاهم می کرد. آن طرف تر متولدین دهه های خوشبخت که از پس خودشون بر می آمدند همگی تانگو می رقصیدند، آنها رقص را می فهمند، موسیقی را می شناسند. آنها احتمالاً تصمیم های بزرگ زندگی شان را تو توالی نمی گیرند. لاغرتر و اجتماعی ترند، آنها با نمک و تودل برو هستند.

باز هم بوی الکل تو دماغم پیچید، به هر زحمتی که بود قورتش دادم. زیر دلم زد. بالا آوردم. لب های خانم لب قرمز غنچه شد، اینجا لزوم داشتن یک رویا به وضوح حس می شد.

باورتان نمی شود وقتی پیراهن چهارخانه قرمز پاره شد، گریه کردم و مادرم آنقدر خوشحال شد که بلافاصله آنرا تو سطل زباله انداخت. پیراهن چهارخانه قرمز دوست داشتم. تو برایم یک دوره از تاریخ بودی، تاریخ پیراهن چهارخانه قرمز که از بس پوشیده بودم نخ نما شده و مادرم

مثل یک پرنده شکاری مترصد فرصت تا چهارخانه منفور را از تنم جدا کند و به زباله دان بسپرد. حالا چهارخانه قرمز با تمام خاطرات نوجوانی ام توی سطل زباله است و من برای تمام خاطرات ته سطل سوگووارم. با پیراهن چهارخانه قرمز برای اولین بار عاشق شدم و یک دوره اثر گذار در تاریخ زندگی ام با چهارخانه قرمز سپری شد، یادداشت های بیستگانه برای ر. ب را وقتی نوشتم که پیراهن چهارخانه قرمز پوشیده بودم و آن روز هم که از مدرسه برمی گشتم، همان روز که ضربان قلبم هزار بود و نفهمیدم چطور یادداشت شماره یک را از کوله پستی ام درآوردم و از اول تا آخر واز آخر تا اول هزار بار خواندم، پیراهن چهارخانه قرمز را زیر روپوش مدرسه ام پوشیده بودم. برای اولین بار تنم تو پیراهن چهارخانه قرمز لرزید وقتی سرم روی سینه ر. ب بود و دگمه های صدفی پیراهنم چهارخانه قرمز زیر انگشت های یخ کرده ر. ب باز می شد. حالا مادرم مثل یک سانسورچی مثل یک تحریف کننده تاریخ روی پیراهن چهارخانه قرمز چنگ انداخت و آنرا روانه سطل زباله کرد و برای محکم کاری محتوی سطل زباله دستشویی را روی آن خالی کرد. دقیقا در این لحظه قسمتی از تاریخ زندگی ام تحریف شد و من تی شرت آبی نقش دار به چند توت فرنگی صورتی پوشیدم. تی شرت توت فرنگی دار را شاید فقط همان روز تحریف تاریخ به تن کردم. ر. ب حالا فقط یادداشت های بیستگانه ای است که تو کمد درب و داغونم که درش از لولا باز می شود کم رنگ و کم رنگ تر می شود. شاید بعضی از سطرها کاملا محو شده و من به قول نازی آشغال جمع می کنم و دوروبرم پر از آشغال و کاغذ و کتاب های بدرد نخور است و باید یک فنگ شویی کنم تا زندگی ام تغییر کند تکان بخورد. با خودم فکر می کنم اگر پیراهن چهارخانه قرمز هم می ماند و زمان می گذشت مثل یادداشت های بیستگانه ته کمد می پوشید و من فراموش می کردم پیراهن چهارخانه قرمز آنجاست و یک روز مادر همه لباس های کهنه را در یک فنگ شویی وسیع همراه با پیراهن چهارخانه از خانه بیرون می ریخته و تمام. حالا یادداشت های بیستگانه دیگر جادویم نمی کند، قلبم را نمی لرزاند و ضربانش را تند نمی کند. انگار دارم تکه ای از روزنامه را می خوانم "معاون حمل و نقل ترافیک اعلام کرده است افزایش

مطلوبیت استفاده از سیستم حمل و نقل عمومی و بهینه سازی ایستگاه های اتوبوس از اولویت های مدیریت شهری است."

فقط گاهی یک کلمه انگولکم می کند نه از آن دست کلماتی که قبل از تحریف تاریخ دیوانه ام می کرد. مثل جایی که نوشته: "ردیف کتاب های که از جمعه بازار خریده ام روی رف تخته است. می خواهم شروع کنم اگر تو بگذاری" حالا این جمله بیشتر در گیرم می کند: "گفتی افلیا شبیه لولیتاست، اگر کسی دغدغه فکری اش تصاویر شهوانی یا زنای با محارم باشد آنگاه ذهن خیال پردازش مستعد پذیرش این اوهام خواهد بود!"

روبروی آینه نشسته ام. به ردیف روژلب ها، ریمل ها و کرم پودر ها نگاه می کنم. نیازمند تغییرم. پوست آفتاب خورده و برنزه شده، حالا این رنگ را بیشتر دوست دارم. قرار است سراسر روز را در خانه بمانم فیلم ببینم یا شاید چرت بزنم و شر و ور بنویسم. شاید هم یک بستنی میوه ای بخورم و با صفحه تابو+ت فیس بوک سرگرم شوم. احتمالا از دیروز که به این صفحه سر نزده ام چند بار کاور صفحه عوض شده. چند لایک به خاطر شعرم گرفته ام و حتما م. م زیر شعرم نوشته دیس لایک. و ممکن است موقع خواندن دیس لایک دچار هیجان بشوم و بخوام حتما با م. م قرار ملاقات بگذارم شاید برایش پیام گذاشتم: من باید شما را ببینم. شماره من *****. شاید هم تحت تاثیر تعداد لایک ها این جمله از ذهنم آرام آرام مثل نوار تبلیغات پایین صفحه تلویزیون عبور کند: به درک! از آنجایی که من متولد ۵۷ هستم نباید این جمله را به زبان بیاورم. شاید همین حالا که که شما این جمله را تو داستان یک متولد ۵۷ می خوانید به سرعت دادگاهی با یک هیات ژوری عجیب اهم از یک معلم دینی دوره راهنمایی، یک روان شناس دارای برد تخصص بررسی روابط جنسی در جوامع رو به توسعه، یک استاد ادبیات، یک جامعه شناس که در حوزه نسل سوخته پژوهش هایی کرده، یک زبان شناس با

حوزه تخصصی ادبیات عامیانه ، پدر و مادرم و حتما مادر بزرگم و در نهایت یک متخصص آی. تی، تشکیل دهید و حکم صادر کنید: این ادبیات از متولد ۵۷ بعید است!

روبروی آینه نشسته ام و روژلب نارنجی را از لابلائی روژلب ها انتخاب می کنم. قبلا کرم پودر زده ام و دور چشمم هم کمی سایه کبود. روژلب را که بزخم با یک رژگونه بژ می روم بستنی میوه ای باطعم تمشک می خورم و کاورتابو+ت را نگاه می کنم. شاید شعر جدیدم را روی صفحه گذاشتم و منتظر شکار دیس لایک شدم.

هفت ساله ام. پاهایم آویزان است. انگشت هایم را لبه سردابه سرد گرفته ام پایم به زمین نمی رسد. از لابلائی دریچه سنگی سردابه ماهی های قرمز را نگاه می کنم. ماهی قرمز سه دمه، بزرگتر از تمام ماهی هایی که تا به حال دیده ام. بزرگتر از حتی همه ماهی های جهان و قرمزتر. ماهی سه دمه محبوب من لابلائی ماهی ها می چرخد. گاهی مکشی می کند در آب و بعد به سرعت تغییر جهت می دهد و گوشه تاریک سردابه محو می شود و نوک انگشت های پایم کرخت می شود تا دوباره محبوبم از گوشه سردابه سر بر آورد و شنا کنان خودش را به من برساند، به چشم هایم زل بزند از آب بیرون بپرد، گونه ام را با لب های کوچکش ببوسد و دوباره تو آب بپرد.

ظهر یک روز تابستان است. اینجا تو سردابه خنک است، نوک انگشت هام یخ کرده حتی. چهار نفریم. من، نازی و امیر و شهرام. شهرام هر روز ظهر بعد از اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگش خوابیدند در را باز می کند و ما آرام و بی صدا کنار سردابه می خزیم و تا بیدار شدن آنها اینجا تو سردابه به محبوبه هایمان نگاه می کنیم. اینجا بهشت من است. هر روز دعا می کنیم پدر بزرگ بد اخلاق شهرام که جورابهایش همیشه بوی گند می دهد و هیچ وقت به ما نگاه نمی کند کمی دیرتر از خواب بیدار شود تا محبوب سه دمه من یک بار دیگر از عمق تاریکی سردابه بیرون بیاید و نوک بینی ام را با لب های قشنگش لمس کند. این را هم بگویم ما بی احتیاطی نکرده ایم

گذاشته ایم وضعیت سفید شود، پدر همچنان خرخر می کرده و مادر روی سجاده اش چرت می زده که ما خودمان را از لابلای صندلی ها بیرون کشیده ایم و یواشکی از خانه بیرون رفته ایم. چرت بعد از ظهر همیشه فرصت های نابی برایمان داشته. من یقیناً قسمتی از شادی های زندگی ام را مدیون چرت های بعد از ظهر مادرم هستم. همان زمان هایی که پارکینگ خانه تبدیل به سالن نمایش می شد، ده دوازده تا بچه ریز و درشت برای دیدن نمایش زیرزمینی ام تو پارکینگ جمع می شدند و بی اینکه کوچکترین صدایی از دلشان در بیاید همه ردیف سرجایشان می نشستند و نمایش شروع می شد. آدم هایم گاه کاردستی های کاغذی ام بودند که از روی کتاب کاردستی درست کرده بودم و گاه عروسک های کج و کوله و دست و پاشکسته به همراه عروسک محبوبم که ستاره تئاترم بود. صحنه ام چند جعبه میوه بود جعبه هایی جادویی. هر بار طراحی صحنه ام عوض می شد و نمایش جدیدی خلق می کردم. من بچه ها را با جعبه و کاردستی های کاغذی و عروسک هایم جادو می کردم و احساس یک فاتح جنگی را داشتم زمانی که با پیروزی از میدان جنگ برمی گزید. درست چند دقیقه قبل از بیداری مادر بچه ها سالن نمایش را ترک می کردند، مردمک هایشان گشاد شده بود و کرخت بودند، حتماً با خودشان می گفتند باید کمی بخوابند.

من متولد ۵۷ رویایم را گم کرده ام. اما این به این معناست که خواب نمی بینم. اتفاق خواب ها امانم را بریده اند. بیشتر هولناکند. تو تمام خواب ها در حال فرارم. چیزی یا کسی یا جانوری تعقیب می کند. مارها، عقرب ها و عنکبوت ها توی خواب ها فراوانند. یکبار خواب دیدم به سمت خانه ای قدیمی با سقفی کوتاه می گریختم گویی از چیزی فرار می کردم و به دنبال پناهگاهی بودم وارد خانه شدم. در خانه چوبی و آبی رنگ بود. قدیمی و زیوار در رفته. در را باز کردم. وارد شدم. در و دیوار و کف خانه پر بود از عقرب. در خانه بسته شد، عقرب ها آنقدر زیاد بودند که روی هم می لولیدند از سقف به زمین پرتاب می شدند روی هم می غلطیدند و باز حرکت می کردند. یا یکبار خواب دیدم در دریاچه ای شنا می کنم دورتا دور دریاچه پر بود از درخت و نی زار، من شاد بودم. آب به من لذت می داد. ماری از سوراخش بیرون خزید و دنبال

کرد، نتوانستم فرار کنم. مار زهرش را به من پاشید. تعبیر خواب فروید را خواندم. آب مادر، زندگی، باروری و عشق. نیش مار رابطه مغلوب در همخوابگی. از خواب که می‌پریم همه چیز آرام است و من به روغن اکلیلی ایوروشه فکر می‌کنم که یادم رفته بخرم. فردا می‌خواهم حمام آفتاب بگیرم و از مغلوبیتم اندکی بکاهم. لابلای بدن های برنزه و نیمه برنزه و سفید راه می‌روم. ساک طلایی ام را دستم گرفته ام و مایو دو تکه لیمویی اکسلنت تنم است و از این بابت احساس خوبی دارم و نیز از اینکه امروز را بی دغدغه توی آفتاب دراز خواهم کشید و فکر می‌کنم به تضاد رنگ سفید و قهوه ای که درهم می‌لولند و هیجان درآمیختن را در تو بالا می‌برند. رنگ تیره؛ رنگ غالب. سرآغاز غلبه بر کابوس های شبانه. شاید رویایم هم پیدا بشود.

خورشید مثل پیرزن جاکش، پاندازی خبره به ذخیره ملاتونین پوستم دستور آزادی می‌دهد و ملاتونین های سرگردان و هیجان زده از کپسول هایشان سرک می‌کشند روی پوست جا خوش می‌کنند. آنها فقط تابع دستور من و خورشیدند. من و خورشید به هم چشمک می‌زنیم.

این هم یک تخیل تخمی برای رهایی از کابوس های غالب شبانه. دختری که متولد دهه های بهتری است می‌گوید: "وای... خیلی کارداره پوستت. خیلی سفیده، می‌سوزه، تاول می‌زنه، پدرت در می‌آد تا صبح بس که می‌سوزه" و دختری که اتفاقاً متولد ۵۷ است حرف متولد دهه برتر را نمی‌شنود و می‌چرخد تا خورشید ملاتونین های پشت پایش را هم قلقلک بدهد، اما درست در همین لحظه کمرش می‌سوزد. او دچار سوختگی شده است. به خورشید نگاه می‌کند، حالا خورشید یک لبخند شیطانی تحویلش می‌دهد. باید می‌فهمید این یک دسیسه است. راهی برای فرار از کابوس های پر مار نیست. دکتر بعد از دیدن سوختگی ها توصیه کرد از قرص های شفا بخش استفاده کنم.

من متولد ۵۷ هیچ وقت فکر نمی‌کردم صدای جیرینگ بهم خوردن کلیدهای در خانه همسایه وقتی وارد خانه می‌شود و تق تق قفل در خانه اش وقتی می‌رود تو و در را می‌بندد آنقدر در

زندگی ام موثر باشد که سرنوشت سی سال دوم زندگی ام را رقم بزند. رفت و آمد این قلعه گوتیک و صدای اشباحی که در آن زندگی می کنند یا حتی صدای تلویزیون لعنتی شان که همیشه با کانال تلویزیون من تنظیم است با این تفاوت که چند ثانیه ای از تلویزیون من جلوتر است و زمان دیدن برنامه های دلخواهم باید مدام ودم را به کرگوشی بزنم اما از آنجا که مازوخیسم در سیستم شنوایی ام نهادینه شده تیزتر می شود انگار همه حواس نیرویشان را جمع می کنند تا به کمک و همیاری هم قوه شنوایی را آنقدر اعتلا ببخشند تا جزیی ترین صداها از صدای تلویزیون خانه اشباح به گوشم برسد، آنجاست که قوه شنوایی ام تمام قدرتش را به کار می برد تا صدای تلویزیونم را محو کند، آدمک های تصویر تلویزیون من لال شده اند و حالا صدا پیش از تصویر به من می رسد. چند ثانیه می شود چند دقیقه و هی کش می آید، آنقدر که داری استقلال و پرسپولیس تلویزیون خانه اشباح پل دقیقه چهل و پنج استقلال را اعلام کرد. آبی ها بالا و پایین پریدند فردوسی پور هیجان زده شد و تلویزیون من همچنان به نفع پرسپولیس یخ زده بود. دقیقه نود اعلام شد. بازی تمام شد و تلویزیون من مسابقه را مساوی اعلام کرد. تلویزیون خانه اشباح پر از هیجان برد بود. تلویزیون من آخرین مدل تلویزیون ال. ای. دی سونی .

فقط تلویزیون نیست. خانه اشباح همیشه ماموری در خانه من دارد. خانه من تحت کنترل و نظارت دقیق خانه اشباح است. در خانه اشباح غیر از صدای تلویزیون هیچ صدای دیگری شنیده نمی شود. تلویزیون هم فقط زمانی روشن است که برنامه دلخواهم رامی بینم. مثلا باب اسفنجی. تلویزیون خانه اشباح هماهنگی عجیبی با مغز من دارد. فقط من نمی گویم. هر کس به خانه من می آید معتقد است خانه من تحت نظارت خانه اشباح است. پیرمرد خانه اشباح ساعت دقیق ورود و خروج را می داند. محل کارم را می شناسد. با ریسم سلام و احوال پرسی دارد. برای همکارانم خط و نشان کشیده است. با صاحب خانه ام توافق نامه های متعدد امضا کرده است. او حتی می داند کی قرار است به مسافرت بروم، چیزی که هنوز خودم نمی دانم. گاهی فکر می کنم برنامه زندگی ام در خانه اشباح تنظیم می شود. تو راهرو و راه پله ها همیشه یکی از

ساکنان خانه اشباح را می بینم. آنها با تکان دادن سر سلام و احوال پرسی می کنند اما لب هایشان تکان نمی خورد. روی تابلوی دم در همیشه واحد دوازده، واحد مقروض است و جلوی آن نوشته شده: "واحد دوازده لطفا بدهی های خود را تسویه کنید. حتی اگر هر روز بدهی ها و شارژ ساختمان را پرداخت کنم باز هم این جمله جلوی واحد دوازده نوشته شده است." لطفا بدهی های خود را تسویه کنید". دوستانم در راهرو و راه پله آنها را می بینند که روی برگه هایی چیزهایی یادداشت می کنند. اگر بوی سیگار از واحد شماره دوازده به خارج نفوذ کند زیر جمله لطفا بدهی های خود را تسویه کنید نوشته می شود: "بوی سیگار واحد شما موجب سلب آسایش ساکنان آپارتمان شده است". چند روز پیش زیر "بوی سیگار موجب سلب آسایش ساکنان شده است" نوشته شده بود: "ساعت استحمام خود را با سایر واحد ها هماهنگ کنید". این درست همان روزی بود که روی صفحه فیس بوکم خواندم "من می خواهم شما را ببینم شماره من: *****".

امروز یک تجربه شبیه این داشتم، بروی سر کوچه واز بقال، پیرمرد ترکی به زور چند کلمه فارسی می داند پرسید: "جنکز در نگاهش به پاستیز آنرا متفاوت از پارودی می داند. آیا نقطه نظر جنکز با جمیزن یکی است؟" و پیر مرد به تو نگاهی کند و بگوید: "تو که هیچی نمی دونی حرف نزن". و تو بلا فاصله بگویی: "بله. حق با شماست. می شود یک لیتر شیر چوپان بدهید کم چرب باشد لطفا با یک کیلو تخم مرغ تلاونگ". و همین طور که حرف می زنی دایم به خودت بگویی واقعا هیچ چیز بلد نیستی؟ جنکز و جمیزن با اینکه هر دو معتقدند پارودی با پاستیز متفاوت است اما هر کدام از زوایای مختلفی آن را بررسی می کنند. باید سی ویژگی که جنکز برای تمایز بین این ها در نظر می گیرد مطالعه کنم. پیر مرد با اعتماد به نفس تو چشم ها یت خیره می شود: "شش هزار تومان".

تو دستپاچه مثل یک شاگرد درس نخوان و دست و پا چلفتی که جلوی معلمش کم آورده است پول را می‌دهی و از مغازه می‌زنی بیرون. این کار فقط از یک متولد ۵۷ بر می‌آید. فقط یک متولد ۵۷ به سرعت سه تا دو هزار تومنی به پیر مرد هیز بقال می‌دهد بی اینکه قیمت های روی شیر چوپان و تخم مرغ تلاونگ را نگاه کند. در حالیکه باید با اعتماد به نفس خیره می‌شد تو چشم های پیرمرد و می‌گفت: "می‌شود چهارهزار و نهصد تومن". و پیر مرد زیر لب چیزی می‌گفت که البته مهم نبود.

بعد از این سرخوردگی علم باید روی کاناپه رها شوی و مجله زرد سینمایی را از روی میز برداری و مثل یک مقاله نایاب پر مغز شروع به خواندنش کنی طوری که یک تیترو یک مطلب را هم از قلم نیندازی. می‌دانی که عکس و پرتره های جذاب هنر پیشه ها را یکی از استادان بنام عکاسی گرفته که اتفاقا دکتری هنری اش را از دانشگاه مورد علاقه تو گرفته و حالا رئیس دیپارتمان عکاسی دانشگاه است. او حتما پایان سال نمایشگاهی از پرتره هنرپیشه ها و چهره های برتر سینما و تئاتر کشور خواهد داشت، پرتره هایی زیر نور پرژکتور ها و لایه های کرم گریم گولدرز. تو حتما یک روز ظهر تابستان سبد گلی می‌خری و به دیدن استاد مسلم عکاسی پرتره می‌روی و سبد گل را به او تقدیم می‌کنی. این اتفاق بعد از جوانه زدن تخم رویای گم شده در لیمبیک مغزت رخ می‌دهد.

طرح اولیه داستان "روزی متولد ۵۷ فکر می‌کرد رویایش را گم کرده. او در فیس بوکش خواند، من می‌خواهم شما را بینم شماره من ***** و به دنبال آن صاحب یک رویا شد. آن دو، دختر و رویایش سالها خوش و خرم در کویزلند زندگی کردند".

طرح اولیه داستان زمانی نوشته شد که تلویزیون خانه اشباح اعلام کرد "جنگ حتمی است". قیمت شیرچوپان و تخم مرغ تلاونگ از مرز هشت هزار تومن گذشت. پیرمرد تو چشم های متولد ۵۷ زل زد و گفت: "نسیه نداریم". هوا خیلی گرم بود و خورشید شیطنت روی ملاتونین

های پوست متولد ۵۷ را شروع کرده بود. متولد ۵۷ با خودش فکر کرد حالا نه تنها مجموعه داستان کوتاهم در کوییزلند بدون ممیزی چاپ می شود و در تیراژ بالا به فروش می رسد و چند تا جایزه ادبی می گیرد بلکه قیمت شیر و تخم مرغ هم از ۴۹۰۰ چوق نمی پرد روی ۸۰۰۰ چوق. بعد خندید ، چه تعبیر عامیانه ای! بعد چشمش به یادداشت توی دفترش افتاد: " دوستش نداشتم ، ولی چیزی در او به شکل یک جاذبه مازوخیستی در آمد و مرا وسوسه کرد با او بخوابم. همه چیز در ضدیت با تو و تو هم خوابه با همه آنچه ضد توست. " تضاد " درام دارد ، هیجان ، تعلیق، لذت و سکس. این جنگ تو با خودت است. ریدن به هر چیزی که تا کنون فکر می کردی به آن وفا داری، معتقدی، آرمان توست. این اوج لذت است. "

اینجا شهود اتفاق افتاد ، میان رویا و آرمانش یک تضاد غیر قابل انکار است.

سوال: آیا درخت باید قطع شود و ریشه اش خشکانده شود؟

جواب: اصلا خودش هم نمی داند آرمانش کدام است، رویایش کدام؟ او کلا گیج است. مثل اینکه فراموش کرده اید او متولد ۵۷ است و به قولی نسل سوخته. رویا و آرمانش کجا بود بدبخت بی نوا!

جواب متعلق به زنی با لب های سرخ بود. خیلی محکمه پسند نیست اما به عنوان یک رای مد نظر قرار می گیرد.

خود متولد ۵۷ اعلام می کند در این لحظه بهترین چیز پرداختن به یک داستان عاشقانه بین او و نویسنده پیام است: " من می خواهم شما را بینم شماره من **** * **** * است. "

در یخچال را باز می کنم ، گیج و سر در گم از بالا تا پایین یکی یکی قفسه های یخچال را نگاه می کنم. بی اینکه چیزی بردارم در یخچال را می بندم. دوباره باز می کنم دوباره می بندم و این بازی بین من و یخچال و هیپوتالاموس مغزم که نمی دانم چه مرگش شده ادامه دارد. هیپو

تالاموس قاطی کرده است، نمی‌داند پیام گرسنگی مخابره کند یا تشنگی یا سیری یا هیچ کدام اصلاً! پنین وضعیتی در سیستم احساسی - عاطفی ام هم رخ می‌دهد. روی صفحه فیس بوکم می‌خوانم "من می‌خواهم شما را بینم شماره من ***** است" و سیستم حسی - عاطفی ام مثل هیپوتالاموس صفحه فیس بوکم راهی باز می‌کند پیام را می‌خواند و می‌بندد. هیچ چیز عایدش نمی‌شود. فاقد معنا. فاقد ارزش حسی - عاطفی مخابره و بایگانی می‌شود. اما یک اشتباه صورت گرفته است. اگر فاقد ارزش حسی - عاطفی بود چرا چند بار باز و بسته شد! سیستم حسی - عاطفی ام یک رو نوشت به سمپاتیک مخابره کرده تا باز خوردش را ببیند، نه افزایش ضربان قلب، نه تعریق نابهنگام، نه بی‌نظمی ضربان قلبی، هیچ کدام. پس جواب به این شکل ضبط و بایگانی می‌شود: "فاقد ارزش حسی - عاطفی".

تحت تاثیر وایت هورس انگشت های دستش گونه ام را لمس می‌کند "بیشتر از دو ساعت منتظرت بودم". اینجا رونوشت سمپاتیک پاسخ قابل قبولی است، افزایش ضربان قلب، خشکی دهان. فهمیدم! من باید از توی یخچال یک شوکولات هوبی برمی‌داشتم. همین بود. هیپوتالاموس از سر درگمی در آمد. پوسته پلاستیکی هوبی را با دستپاچگی پاره کردم و با لذت به آن گاز زدم.

لبخند می‌زنم "خوبی؟" از لبخندم احساس حماقت می‌کنم. نمی‌دانم باید این لبخند احمقانه را چند ثانیه کش بدهم. دلم می‌خواهد پاسخ سمپاتیک را پس بزنم و به سیستم حسی - عاطفی ام مخابره کنم: "همه چیز روبراه است". اما سمپاتیک فضول است و خودش. کار تمام است.

در چنین مواقعی سیستم سمپاتیک متولدین ۵۷ هول می‌شود و نتیجه اش می‌شود لپ های گل انداخته و دست هایی که مدام بالا و پایین می‌روند. آنها در این لحظه به احمقانه ترین و بی ربط ترین مسایل فکر می‌کنند مثلاً در این لحظه متولد ۵۷ فکر می‌کند که دیشب چند کانال خبری مهم

دنیا اعلام کرد جنگ حتمی است و این تیتراژ درشت لابلای واکنش های حسی – عاطفی اش وول می زند و سر درگم است.

آخر او اینجا چکار می کند؟ با صادر کننده پیام " من می خواهم. . ." سر میز نشسته اند و شام می خورند. تاثیر وایت هورس به وضوح در صورت هر دو پیداست. نوک انگشتان صادر کننده پیام گاه دست متولد ۵۷ را لمس می کند و متولد ۵۷ در همان لحظه به ترکیب مزه اسفناج ، سرکه بالزامیک و پنیر موزرلا توی سالادش فکر می کند که به شکل شگفت آوری با وضعیت حسی – عاطفی او جور شده است. طعم ترکیبی سرکه بالزامیک ، اسفناج و پنیر به او این قدرت جادویی را داده بود بی محابا به چشم های صادر کننده پیام نگاه کند. امیدوار بود چیز دندان گیری در چشم هایش پیدا کند. اما به دلیل تاثیر وایت هورس ته چشم ها به نظرش خالی می آمدند. آنقدر خالی که اگر لب پلک یا کمی جلوتر بعد از قرینه روبروی سوراخ مردمک می ایستادی و داد می زدی: " اوهووی " صدا تو حفره های خالی می پیچید: " اوهووی، اوهووی، اوهووی. . ." و تو از این بازی کودکانه حتما لذت می بردی. صاحب چشم های خالی انگار بو برده بود راز چشم های خالی اش برملا شده است، او مدام نگاهش را می دزدید.

یک چیز دیگر متولد ۵۷ را وسوسه می کرد مدام به خطوط صورت و فرم اجزا صورت صادر کننده پیام نگاه کند او آلبوم عکس های صادر کننده پیام را در صفحه فیس بوکش دیده بود. بیشتر از پنجاه عکس. حالا که او روبرویش نشسته بود و با چشم های خالی دستش را نوازش می کرد به هیچ کدام از پنجاه عکس شباهتی نداشت. شاید فقط یک شباهت می توانست برای خودش بسازد. اینکه به نظر می رسید در تمام پنجاه عکس ذکر شده صادر کننده پیام تحت تاثیر وایت هورس بوده است اما در هر حال صاحب صورت استخوانی رنگ پریده و لب های نمناک با دو چشم خالی روبرویش نشسته بود و از تفاوت نگاه دو فیلم ساز عصر حاضر به مقوله مرگ حرف می زد، باعث شد در دفتر یادداشتش بنویسد: " دوستش نداشتم ، ولی چیزی در او به شکل

یک جاذبه مازوخیستی در آمد و مرا وسوسه کرد با او بخوابم. همه چیز در ضدیت با تو و تو هم خوابه با همه آنچه ضد توست. "تضاد" درام دارد، هیجان، تعلیق، لذت و سکس. این جنگ تو با خودت است. ریدن به هر چیزی که تا کنون فکر می‌کردی به آن وفا داری، معتقدی، آرمان توست. این اوج لذت است. "و فکر کرد هیچ کدام از پنجاه عکس باعث نشده بود حتی یک جمله در دفترش بنویسد.

زمانی که متولد ۵۷ در دفترچه یادداشت از وسوسه های مازوخیستی اش می‌نوشت هنوز تخم رویا در لیمبیک کاشته نشده بود. این تخم به شیوه آی. وی. اف خارج از مغز لقاح می‌یافت و آماده جاگذاری در محل مناسبی در مغز که قطعا لیمبیک بود می‌شد. البته که زمان گفتن این جمله ای که در زیر خواهد آمد با تمام جزییاتش در مغز متولد ۵۷ بایگانی شد. شب، ساعت حدود ۱۲ یا شاید هم ۱۲.۳۰. لب های نمناک صاحب چشم های خالی برای چند ثانیه روی گردن متولد ۵۷ ماند. بعد حرکت کرد تا گوشش و متولد ۵۷ شنید: "تو با من می‌یایی!" این جمله به اندازه کافی قاطع، صریح و دستوری صادر شده بود و هیچ تردیدی نبود. او با صاحب چشم های خالی می‌رفت به کویزلند و در آنجا با خوبی و خوشی زندگی می‌کرد. صادر کننده پیام در کویزلند فیلم ساز بود. او سالها طعم خوش زندگی و معنای واقعی آنرا چشیده بود و حالا از من می‌خواست تصمیم بگیرم و من تا خوشبختی به اندازه یک تصمیم واقعی و بدون تردید فاصله داشتم. تخم کاشته شد و حالا جنینی بود که در بطن لیمبیک رشد می‌کرد. نهالی بود که تحت تاثیر کود غیر استاندارد ۲۰-۲۰ ای. پی درخت تنومندی می‌شد و هستی بلامنازع خود را به اثبات می‌رساند. از طرفی وسوسه های مازوخیستی ام جسمم را تمام و کمال به سمت او می‌کشاند و زمان های طولانی نگاه به حفره های خالی صورتش کوتاه کوتاه تر می‌شد تا اینکه این زمان ها به شکل منصفانه ای بین همه اعضا تقسیم شد. عضو های موکد و ستبری که مدام خودشان را به رخ می‌کشاندند.

جغرافیای کویزلند در شرقی ترین نقطه مغزم به نسبت لیمبیک قرار گرفته است کویزلند مغزم مثل جزیره ای با آب میان بافتی احاطه شده ،کویزلند مغزم پر از درختچه های رنگی و گل های کاغذی سفید است. در کویزلند تمام وجودم پر از وسوسه های مازوخیستی است. آنجا تنت مدام در نشنگی میان دو هم آغوشی یله است. برهنه ای. لای برگ ها. مثل حوا در هبوط. کویزلند مرطوب است. آب میان بافتی کل جزیره را نمناک کرده است. نم چسبنده با بوی چوب. شاید بوی عطر صادرکننده پیام است که در سراسر سرزمین شرقی مغزم استشمام می شود. بوی عطر چوب توی مایع مغزی - نخاعی و نهایتا آب میان سلولی که جزیره کویزلند را احاطه کرده است. بوی چوب سوار بر رطوبت چسبنده گیج و سردرگم در هوا، روی پوست اندام های برهنه ملاتونین دارم می نشیند. اندام های نشئه رطوبت بو دار را می بلعند، خواهشی غریب و سودایی، نشنگی شان را می پراند.

خودنمایی اندام های ملاتونین دار در تاکید بر تضاد رنگ سفید و قهوه ای پیداست. آمیختن متضادها. همین شد که نوشتم: "دوستش نداشتم ، ولی چیزی در او به شکل یک جاذبه مازوخیستی در آمد و مرا وسوسه کرد با او بخوابم. همه چیز در ضدیت با تو و تو هم خوابه با همه آنچه ضد توست. "تضاد" درام دارد ، هیجان ، تعلیق، لذت و سکس. این جنگ تو با خودت است. ریدن به هر چیزی که تا کنون فکر می کردی به آن وفا داری، معتقدی، آرمان توست. این اوج لذت است".

صادر کننده رنگ پریده پیام با طعم وایت هورس دستور داد خودت را رها کن. من آن قدر نشئه رطوبت با عطر چوب بودم که معنای رها شدگی را نوعی بی اختیاری در کنترل ادرار و مدفوع تلقی کردم. درختچه های کویزلند درختان تنومندی در سرزمین های استوایی شده بودند و درجه رطوبت به هزار در صد رسیده بود. من با پوست قهوه ای مرطوبم روی درختان برگ پهن

استوایی خیس با عطر موکد چوب دچار رهاشدگی از نوع بی اختیاری بودم و متاسفانه درک درستی از رها شدگی نداشتم.

معراج من و صادر کننده پیام با عطر چوب و طعم وایت هورس هیچ شهودی در پی نداشت. حتی اینکه تضاد در رنگ پوست می تواند اغوا کننده باشد خیلی قبل تر زمان دیدن فیلم هالیوودی در متولد ۵۷ اتفاق افتاد.

حالا متولد ۵۷ روبروی تلویزیون نشسته اخبار بی بی سی را گوش می کند که بر طبل جنگ می کوبند و او به مدل موهای مجری خبر بی بی سی گیر داده که با سنجاق های سیاه بی نظمی به پشت سرش هدایت شده و شاخک هایش بیرون زده. انگار تست بازیگری داشته با کلاه گیس و فراموش کرده گیره ها را از سرش بیرون بیاورد و با همان گیره ها پشت دوربین های خبری بی بی سی خبرجنگ در راه را از زبان تمام سیاست مدارهای دنیا می گوید. خبر به این مهمی با این مدل مو؟ شاید فقط یک متولد ۵۷ که از نسلی سوخته بر می آید می تواند این قدر به مدل مو گیر بدهد.

متولد ۵۷ صرفا به دلیل اینکه متولد ۵۷ است درک درستی از زمان ندارد. در مغز او مکان درک درست زمان بر اثر استشمام زیاد بوهای نظیر چوب افریقایی و استوایی از میان رفته است. جواب آنژیوگرافی از عروق مغزی نیز این یافته را تایید می کند. البته این چندان هم به زیان متولد ۵۷ نیست. خودش اینطور فکر می کند. زمان های مهم اساسا از ذهن او به همان دلیل از بین رفتن سلولهای مغزی پاک می شوند. حتی زمان تولد معمولا فراموش می کند که متولد ۵۷ است و این نوعی نشاط برایش به ارمغان می آورد. نشاط نزول میان دهه های برتر. یا فراموش می کند متعلق به نسل است که نسل سوخته نام گرفته است. البته با شنیدن کلمه نسل یا سوخته در مغزش فعل وانفعالاتی صورت می گیرد، لحظه ای به مغزش فشار می آورد تا خاطره ای در گذشته را به یاد بیاورد اما کنش شیمیایی مغز از بوی وود گیج شده و پیام درست مخابره نمی شود. اما

این فراموشی زمانی گاهی در دسرساز می شود. تولد صادر کننده پیام فراموش می شود، زمان معراج به سرزمین کویزلند، تاریخ برگزاری لاتاری، زمان پرداخت قسط ماشین، زمان امتحان آخر ترم و زمان ثبت نام دانشگاه.

متولد ۵۷ دوان دوان به سمت بانک می رود تا شهریه دانشگاه را بپردازد و از فردا سر کلاس فقط روی این موضوع تمرکز کند: "عناصر درام". عناصر درام برایش گران تمام شده.

فردا- کلاس-داخلی

متولد ۵۷ ردیف میانی کلاس نشسته است. او فقط روی عناصر درام تمرکز می کند. عناصر درام اما مدام مثل الکترون های آخرین لایه مدل سلولی فلزات قلیایی می گریزند و تمایل ترکیب با واسطه های دو پامینی مغزت را دارند. همان واسطه هایی که دارند داستان گیس سیاه فرخنده را می سازند و بی توجه به عناصر درام پیش می روند. من و گیس سیاه فرخنده لابلای عناصر درام می چرخیم، من دل پیچه می گیرم و استاد دارای دکتری دراماتورژی از دانشگاه نیوکورس جزیره پمپای رئیس دیارتمان هنرهای نیو دراماتیک همان دانشگاه دوسال بعد از فارغ التحصیلی بیش از سیصد اجرا در سالن های مختلف شهر، ده اجرای هم زمان در هر ده سالن تئاتر موجود در شهر و ده نمایش بعدی در نوبت اجرا. برنده تمام جشنواره های تئاتر در رشته های کارگردانی، نمایش نامه نویسی، طراحی صحنه، طراحی لباس، طراحی پوستر. دهها کتاب در دست چاپ، دهها مقاله چاپ شده در مجلات معتبر داخلی، هفت نمایشگاه عکس، گالری نقاشی و یک نمایشگاه مجسمه سازی. شصت فیلم کوتاه و بیش از پنجاه سمینار درباره عناصر درام، عنصر بیستم را از لای جزوه اش بیرون می کشد و با متعلقاتش به دانشجویان رشته ادبیات نمایشی ارائه می کند. دل پیچه امانم را بریده است و استاد سنگ تمام می گذارد، گلوش خشک شده و لب ها ترک برداشته، آخرین عنصر درام از آخرین نای وجودش بیرون آمده و روی وایت برد با ماژیک

قرمز نوشته شده است. اما گیس سیاه فرخنده دارد با قیچی باغبانی چیده می شود؛ شاهکار است، قیچی شدن گیس سیاه فرخنده با قیچی باغبانی ته حیاط، با دل پیچه از کلاس بیرون می زنم.

روز امتحان عناصر درام را کف دستش می نویسد و بیست می گیرد. همان روز شماره صادر کننده پیام را از روی صفحه فیس بوکش کف دستش نوشته. شماره صادرکننده پیام کنار عناصر درام. استاد نمایش نامه اش را خوانده و چون عناصر بیستگانه درام در آن لحاظ شده نمره اش کامل است، ولی از آنجایی که متولد ۵۷ ذات متولدین نسل سوخته را دارد همیشه استاد را نه با عناصر بیستگانه درام که با سری آفتاب سوخته و زه کشی موهای رنگ شده با رنگ موی ایگورارویال و سبیل هیتلری کم پشتی به خاطر می آورد.

سردرد ها امانم را بریده اند. دکتر عینک دسته شاخی اش را جابجا می کند و ام. ار. ای را می چرخاند. حالا که ام. ار. ای ام وارونه شده درخت لیمبیک را خودم هم می توانم بینم. سربلند و با شکوه. دکتر می گوید: "نچ نچ". و نمی تواند شگفتی اش را پنهان کند. می گوید: "اشتباه تو این بوده که تخم رویا را تو لیمبیک، مرکز حس و عاطفه کاشته ای، می دانی که؟ بعد عینکش را برمی دارد تازه می فهمم ته چشم های دکتر شفافیتی غیر قابل انکار دارد. دکتر پشت میزش می نشیند: "اما نگران نباش، راه حل دارد جانم". راه حل را که می گوید مگس وزی می کند و روی لبه فنجان قهوه اش می نشیند. سرک می کشم تا خطوط خشکیده ته فنجان را بینم. مگس می پرد پشت عینک دکتر و می شود به قاعده دو تا خرمگس با چشم های بیرون بسته زرشکی خط دار. دکتر می گوید: "باید تخم رویای جدید را بکارم جایی تو لوب فرونتال. پیشانی مرکز درک وجدان. مرکز تحلیل های عقلانی مطابق با قوانین اجتماعی بایگانی شده در این مرکز و با درخت لیمبیک چه باید کرد؟ نگران نباش. نترس". خاکستر سیگار روی شیار خط زندگی کنار دسته فنجان می افتد که کوتاه است. "درخت لیمبیک با یک عمل جراحی خارج

می شود. البته عمل ساده ای نیست اما خطر عمل جراحی کمتر از رشد سرطانی درخت لیمبیک است."

خرمگس از پشت شیشه عینک می پرد و لای خاکستر سیگار غلت می زند. به دکتر می گویم این راز را مثل تمام اسرار پزشکی اش حفظ کند و دوباره درخت لیمبیکم به کسی آمار ندهد، قضیه را رسانه ای نکند، من در حال حاضر آسیب پذیرتر و شکننده تر از آنم که دکتر می تواند تصور کند. دکتر دوباره عینک دسته شاخی اش را روی چشم های تخم هندوانه ای می زند، چشم ها می شود به اندازه سه تا خرمگس. می گوید "نگران نباش، تصمیم که گرفتی به من زنگ بزن، دیر نشود. بیمه تکمیلی داری؟"

و من یادم می آید بیمه تکمیلی را اصولاً اضافه فرض کرده ام شاید به این خاطر که متولد ۵۷ هستم.

از مطب دکتر چشم هندوانه ای تا خانه راهی نیست. پیاده می روم و به این فکر می کنم که تا قبل از دیدن ام. ار. ای همیشه تصورم از مغز، ماتریکسی بهم پیچیده و لزج بود که حول محوری نا شناخته می چرخید و مدام تغییر وضعیت می داد. کلاف ماتریکسی چسبناک که تو حفره مغزم گره خورده و بهم گوریده می نمود. بعد از دیدن ام. ار. ای فهمیدم مغزم فضای خالی تاریکی است که درختچه ای تنومند از اعماق تاریکی اش سر برآورده و هر روز بزرگتر می شود. از لحظه خروج از مطب دکتر و دیدن ام. ار. ای درختچه لیمبیک تنومند که باید ریشه کن می شد؛ دیگر آزارم نمی داد که مایه دل خوشی ام هم شده بود. فضای خالی و تاریک بود که پشتم را می لرزاند. از همان لحظه به این فکر کردم که چطور می توانم فضای خالی را پر کنم. اگر تخم های دیگری پیدا می کردم و کنار درختچه می کاشتم فضای خالی پر می شد و دیگر به چشم نمی آمد اما دکتر می گوید همین یکی را هم باید خشکاند. برای دل خوشی ام جای دیگری برایش در نظر گرفته، پیشانی. گویی دکتر به تعلق خاطر پی برده. اما می دانم او هم به اندازه من از خالی بودن

حفره مغزی حیرت کرده است. از کنار شمشادها و درختچه های پارک رد می شوم. صدای ترق تروق شاخه های درختم را که در خلا گرداب وار مغزم بهم می پیچد می شنوم؛ هو هو ترق تروق. تصمیمم را گرفته ام. برمی گردم مطب. دکتر عینک زده است. چشم ها خیره به من با شفافیتی غیر قابل انکار "بیمه تکمیلی ندارم". با ناخن هایش کف سرش را می خراشد، خرش خرش. زيردلم می زند. دکتر می گوید: اینها همه طبیعی است. ما درخت لیمبکی ات را می خشکانیم. البته می دانی که این کار غیر قانونی است اما خوب. . . من می توانم قانونی جلوه اش بدهم. نگران نباش. فقط بیمه ات را درست کن. این را هم بگویم درد دارد، خطر دارد. اما تو خطرش را پذیرفته ای انگار. . . نگران نباش"

مگس هنوز آنجاست. از لای کلیشه های ام.آر.ای بیرون آمد، چرخشی دور سر دکتر زد. روی دسته شاخی عینک نشست.

پایان

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمدنی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلا ب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلا ب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف